

به درخت گرفت و شکست... به لب‌های یوسف نیخال زده بود... کوادرات...
 دیروز هفتا لیموناد خوردم، باز هم تشنه‌ام بود!... نه حتماً غلط مطبوعه بوده. یعنی
 فردا تو روزنامه تکذیب می‌کنند؟... خوب... من پیرهن سیاهم را می‌پوشم. چرا
 عباس که چشمش لوچه، بهش «عباس لوچه» نمی‌گند؟ کوادرات ۱... کو-
 واد- رات... کو- واد- رات... فردا روزنامه... پیرهن سیاهم... فردا...



www.KetabFarsi.com

۱ - کوادرات: قطعات مکعب - مستطیل سربی، به ابعاد مختلف، که برای پر کردن جای خالی در سطور چیده شده و تنظیم سطر حاوی حروف بکار می‌رود.

دش آکل

همه اهل شیراز می دانستند که دش آکل و کاکارستم سایه یک دیگر را با تیر می زدند. یک روز دش آکل روی سکوی قهوه‌خانه دو میل چندک زده بود، همانجا که پاتوق قدیمش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسه آبی می گردانید. ناگاه کاکارستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی باو انداخت و همین طور که دستش پرشالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه‌چی و گفت:

«به به بچه، به به چای بیار ببینیم.»

دش آکل نگاه پر معنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت، به طوری که او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. اسنک‌انها را از جام برنجی در می آورد و در سطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غرغر بلند شد.

کاکارستم از این بی‌اعتنائی خشمگین شد، دوباره داد زد: «مه‌مه مگه کری، به به تو هستم؟!»

شاگرد قهوه‌چی با لبخند مردد به دش آکل نگاه کرد و کاکارستم از ما بین دندانهایش گفت:

«ار - وای شک کمشان، آنهایی که ق ق ق پی پا میشوند، اگ لولوطی هستند! امشب می آیند، دست و په په پنجه نرم میک کنند!»

دش آکل همین طور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت رامی پائید، خنده گستاخی کرد که یک رج دندانهای سفید محکم از زیر سیل حنا بسته او برق زد و گفت:

«بی غیرتها رجز می خوانند، آنوقت معلوم می شود رستم صولت و افندی پیزی

کیست.»

همه زدند زیر خنده، نه اینکه به گرفتن زبان کاکارستم خندیدند، چون می‌دانستند که او زبانش می‌گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب شستش را نچشیده باشد، هر شب وقتی که توی خانه ملا اسحق یهودی یک بطر عرق دو آتسه را سر می‌کشید و دم محله سرزدک می‌ایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگر جدش هم می‌آمد لنگ می‌انداخت. خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می‌کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسیده و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود:

«کاکا» مردت خانه نیست. معلوم می‌شه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب سنگلت کرده. می‌دانی چی‌یه، این بی‌غیرت بازی‌ها، این دون بازی‌ها را کنار بگذار، خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم نمی‌کشی؟ این هم یک جور گدائی است که پیشه خودت کرده‌ای. هر شب خدا جلو راه مردم را می‌گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی سبیلت را دود می‌دهم، با برگه همین قمه دو نیمت می‌کنم.»

آن وقت کاکارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت. اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت. تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سرزدک را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی می‌کرد یا کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی‌برد، اغلب دیده می‌شد که داش آکل از مردم دستگیری می‌کرد، بخشش می‌نمود و اگر دنگش می‌گرفت بار مردم را به خانه‌شان می‌رساند.

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکارستم که روزی سه مثقال تریاک می‌کشید و هزار جور بامبول می‌زد. کاکارستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به او شد مثل زهرمار نشسته بود، سیلش رامی‌جوید و اگر کاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده

فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ تاسیده، پیرهن یخه حسنی، شب کلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خنده او می‌خندیدند. کاکارستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت و برای شاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکارستم بلند شد، با چهره بر افروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را واری کرد و گفت: «رستم بود و یک دست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکته.»

این جمله را با لعن غم‌انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد یک کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت. قهوه‌چی کیسه را برداشت وزن کرد و لبخند زد.

در این بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سرا سیمه وارد قهوه‌خانه شد. نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

«حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

«خدا بیامرزدش»

«مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده.»

«منکه مرده خور نیستم. برو مرده خورها را خبر کن.»

«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل این که از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دو باره نگاهی به سر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی‌اش، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دو رنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را درآورد، به آهستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد، آتش زد و گفت:

«خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی

دغمه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می آیم.»
کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام‌های بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سگرمه‌اش را در هم کشید، با تفنن به چپش پک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آن که داش آکل خاکستر چپش را خالی کرد، بلند شد قفس کزک را به دست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ور چیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی، داش آکل روی تشک نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما بیخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقابان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید؟»

«ما پنج سال پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.»

«حاجی خدا بیامرزش همیشه می‌گفت: اگر یک نفر مرد هست فلانی است.»

خانم، من آزادی خودم را از هر چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، به همین نیغه آفتاب قسم اگر نمردم به همه... نشان می‌دهم.»

بعد همین طور که سرش را برگردانید، از لای پرده دیگر دختری را با چهره برافروخته و چشم‌های گیرنده سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یک دیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل این که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشم‌های گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پائین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش

سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

دش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دو نفر دش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاه برداشت. آنچه زیادی بود در انبار گذاشت. در آنرا مهر و موم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همه این کارها در دو روز و دو شب رو براه شد. شب سوم دش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهارسوی سید حاج غریب به طرف خانه‌اش می‌رفت، در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:

«تا حالا دو شب است که کاکارستم چشم به راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را قال گذاشت و شیخی را دید، به نظرم قولش از پادشاه رفته.»
دش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:
«بی‌خیالش باش»

دش آکل خوب پادشاه بود که سه روز پیش درقهوه خانه دو میل کاکارستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجائی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که کاکارستم با امام‌قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هر چه می‌خواست صورت او را از جلوه چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم می‌شد.

دش آکل مردی سی و پنجساله، تنومند ولی بدسیما بود. هر کس دفعه اول او را می‌دید قیافه‌اش نوی ذوق می‌زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشستند با حکایت‌هایی که از دوره زندگی او وارد زبانها بود می‌شنیدند، آدم را شیفته او می‌کرد، هر گاه زخم‌های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند، دش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت؛ چشم‌های میخی، ابروهای سیاه پر پشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم‌های قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر، یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود. پدراو یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانی که مرد، همه دارائی او به پسر یکی بکدانه‌اش رسید. ولی دش آکل پشت گوش فراخ و گشاده باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی

می گذرانید، هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارائی خودش را مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش می کرد، یا عرق دو آتشه می نوشید و سر چهارراه ها نمره می کشید و با در مجالس بزم با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می کرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می شد، ولی چیزی که شگفت آور به نظر می آمد این که تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخ نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشستند و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کنار گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از یک طرف خودش را زیر دین مرده می دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایبالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود. هر روز از صبح زود که بلند می شد بفکر این بود که در آمد املاک حاجی را زیادتر بکند. زن و بچه او را در خانه کوچکتر برد، خانه شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه هایش معلم سرخانه آورد، دارائی او را به جریان انداخت و او صبح تا شام مشغول سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کنار گرفته. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داشها و لاتها که با او هم چشمی داشتند به تحریک انگل ها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دور به دستشان افتاده برای داش آکل لغز می خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود. در قهوه خانه پاچار اغلب توی کوک داش آکل می رفتند و گفته می شد:

«داش آکل را می گوئی؟ دهنش می چاد، سگ کی باشد؟ پارو خوب دک شد، در خانه حاجی موس موس می کند، گویا چیزی می ماسد، دیگر دم محله سردزک که می رسد دمش را تو پاش می گیرد و رد می شود.»

کاکارستم با عقده ای که در دل داشت با لکنت زبانش می گفت:

«سر پیری معرکه گیری، پارو عاشق دختر حاجی صمد شده، گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تیره هم خورد نمی کردند. هر جا که وارد می شد در گوشی با هم پیچ می کردند و او را دست می انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را می شنید، ولی به روی خودش نمی آورد و اهمیتی هم نمی داد، چون عشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زور پریشانی عرق می نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل می کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می کرد، البته مادرش مرجان را به روی دست به او می داد. ولی از طرف دیگر او نمی خواست که پای بند زن و بچه بشود، می خواست آزاد باشد، همان طوری که بار آمده بود. به علاوه پیش خودش گمان می کرد، هر گاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود. از همه بدتر هر شب صورت خرابی را در آینه نگاه می کرد، جای جوش خورده زخم های قهوه، گوت و چشم پائین کنیده خودش را برانداز می کرد و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند می گفت:

«شاید مرا دوست نداشته باشی، بلکه شوهر خوشگوار و جوان پیدا بکنند... نه، از مردانگی دور اند... او چهارده سال دارد و من پهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...»

اشک در چشمهایش جمع و گیلای روی گیلای عرق می نوشید. آنوقت با سردرد همینطور که نشسته بود خوابش می برد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچههای پر پیچ و خم، باغهای دلگشا و شرابهای ارغوانیش به خواب می رفت، آن وقتی که ستارهها آرام و مرموز، بالای آسمان قیرگون بهم چشمک می زدند. آن وقتی که مرجان با گونههای گلگونش در رختخواب آهسته نفس می کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رو در بایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود، بیرون می آمد. ولی هنگامی که از خواب می پرید، به خودش دشنام می داد، به زندگی

نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اطاق بدور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد، با دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جان‌فشانی در باره زن و بچه حاجی ذره‌ای فروگذاری نکرد، اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد، شب و روز مانند یک مادر دلسوز به پای او شب زنده‌داری می‌کرد و به آنها دل بستگی پیدا کرده بود. ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود.

در این مدت همه بچه‌های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند، ولی، آنچه که نباید بشود، شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد. آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش آکل بود. از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خرسندی مشغول تهیهٔ جهاز شد و برای عقدگنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرائی مهمان‌های مردانه معین کرد همه کله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش دور اطاق، روی قالی‌ها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب بند قداره، شال جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباد و کلاه طاسوله نو نوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمان‌ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم‌های بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدایا مرز وصیت کرد و هفت سال آزرگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارائی حاجی است.» اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند. تا به امروز هم هر چه خرج شده با مخارج امشب، همه را از جیب خود داده‌ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آن‌ها هم به سی خودشان!

تا این جا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون این که دیگر

چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لالابالی برمی‌داشت، همین‌طور که می‌گذشت خانه ملاسحق عرق‌کش جهود را شناخت. بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دودزده‌ای شد که دور تا دورش اطاق‌های کوچک کثیف با پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی حوض خزه سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملاسحق لاغر با شب‌کلاه چرک و ریش بزی و چشم‌های طماع جلو آمد، خنده ساختگی کرد.

داش آکل به حالت پکر گفت:

«جون جفت سیل‌هایت یک بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»

ملاسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیرزمین پائین رفت و پس از چند دقیقه با یک بطری بالا آمد، داش آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آنرا بجزر دیوار زد سرش پرید، آن وقت تا نصف آن را سرکشید، اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملاسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می‌کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملاسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:

«مزه لوطی خاک است.»

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت:

«این چیه که پوشیدی؟ این ارخلق حالا ور افتاده. هر وقت نخواستی من خوب می‌خرم.»

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناک و بوی کاه‌گل و بهارنارنج در هوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود، محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین

از جلو او یک به یک رد می‌شدند. گردشهایی که با دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود به یاد آورد، گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این که از خانه خودش می‌ترسید، آن وضعیت برایش تحمل‌ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می‌خواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درددل بکند، سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی‌معنی شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی‌حوصلگی زمزمه کرد:

به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیراست

آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری!

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، و مثل این که حوصله‌اش سر رفت، با فکرش جای دیگر بود، خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. این جا همان میدان گاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت، آنجا را قرق می‌کرد و هیچ کس جرأت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه‌ای نشست، چپش را درآورد چاق کرد، آهسته می‌کشید. به نظرش آمد که این جا نسبت به پیش خراب‌تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همان‌طوری که خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد. ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می‌آمد و همین که نزدیک شد، گفت: «لولو لوطی لوطی را شه شب تار می‌شناسه.»

داش آکل، کاکارستم را شناخت. بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت:

«اروای بابای بی‌غیرتت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی. اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی.»

کاکارستم خنده تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

«خخ خیلی وقته دیگه دیگه از این طرف‌ها په‌په پیدات نیست!... ام شب خاخانه حاجی ع ع عقد کنان است، مگ توتو را راه نهنه...»

داش آکل حرفش را برید:

«خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب

می گیرم.»

دست برد قمه خود را بیرون کشید. کاکارستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را به دست گرفت. داش آکل سر قمه‌اش را به زمین کوبید، دست بسینه ایستاد و گفت:

«حالا یک لوطی می‌خوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکارستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به میج دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته‌ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

«برو، برو برادر، اما به شرط این که این دفعه قرص‌تر نگهداری، چون امشب

می‌خواهم خرده حسابهایمان را پاک بکنیم!»

کاکارستم با مشت‌های گره کرده جلو آمد و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می‌غلطیدند، عرق از سر و رویشان می‌ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی‌شد. در میان کشمکش سر داش آکل به سختی روی سنگ فرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکارستم هم اگر چه به قصد جان می‌زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همین وقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود. با همه زور و توانائی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو کرد؛ دست‌های هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد. بعد او را برداشته روی دست به خانه‌اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه حاجی صمد رسید، ولی‌خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل رسید. دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده. به دشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل این که در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم‌گرفته لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را
بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را درآورد، اشک چشمش را
پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد.
همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.
عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به
رنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و چشمهای گرد بی حالت طوطی خیره شده بود.
ناگاه طوطی با لحن داشی؛ با لحن خراشیده‌ای، گفت:

«مرجان... مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان...
عشق تو... مرا کشت.»

اشک از چشمهای مرجان سرازیر شد.

گجسته‌دژ

قصر ماکان بزرگ و محکم، دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهک و ساروج ساخته بودند، و در کمرکش کوه، نزدیک آسی ویشه، جلو آسمان لاجوردی سر بر افراشته بود.

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود. در آن زمان هر روز طرف عصر، ماکان کاکوبه با پیشانی بلند و سینه فراخ در ایوان این قصر و یا در باروی چپ آن کشیک می‌کشید، تا دختری را که در رودخانه خودش را می‌شت بیاند، و بالاخره همان دخترک سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی از آن پس همه نیروهای ویران کننده طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست به یکدیگر داده بودند، سبزه‌های دیمی که از پای دیوارهای نمناک و جرزهای شکسته روئیده بود، از اطراف خرده خرده آن را می‌خورد و فشار می‌داد. نافها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملک و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت. چون پس از تسلط پسران سام همه زمینها خراب و بایر مانده بود. جلو قصر یک رودخانه کوچک مانند نوار سیمین، زمزمه‌کنان از میان چمن زمردگون ماروار می‌گذشت و آهسته ناپدید می‌گردید.

این کوشک ویران را، مردم ده گجسته‌دژ می‌نامیدند و آن را بدشگون می‌دانستند. اما کسی نمی‌دانست به وسیله چه افسونی به جای آن همه شکوه پیشین یک مرد لاغر پیر، دارای چشمهای درخشان، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود. این مرد را خشتون می‌نامیدند و از برج خارج نمی‌شد، مگر غروب آفتاب وقتی که دهکده پائین قصر، غرق در تاریکی می‌شد، آن وقت خشتون خودش را در لباده سیاهی می‌پیچید. از باروی چپ قصر بیرون می‌آمد و روی تپه‌ای که مشرف به قصر بود، آهسته گردش می‌کرد و باچوب خشک جمع می‌نمود.

آبا او دیوانه یا عاقل، توانگر و یاتنگدست بود؟ این را کسی نمی‌دانست، تنها

اهالی ده از نگاهش پرهیز می کردند، و چیزی که بر هراس مردم ده افزوده بود، وجود یک دختر بچه بود که هر روز عصر می آمد و جلو قصر در رودخانه آب تنی می کرد.

یک روز، تنگ عصر، که هوا ملایم و طبیعت آرام بود و یک دسته کبوتر روی آسمان چرخ می زدند، روشنک به عادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را می شست. ناگاه دید آدمی شبیه راهبان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لباده سیاهی پیچیده بود، به او نزدیک شد، دختر هراسان پیراهن خود را برداشت، روی سینه اش را پوشانید. آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت :

«دختر جان، این جا چه می کنی؟»

روشنک که مشغول پوشیدن لباس بود. گفت :

«خودم را می شویم.»

«دختر جان، بیهوده مترس! من به جای پدرت هستم.»

«پدر من خیلی وقت است که رفته، من خیلی کوچک بودم که رفت. درست

یادم نیست، ولی ریش سیاه داشت، مرا می بوسید و روی زانویش می نشاند.»

«افسوس، من هم دخترکی داشتم!»

«شما همان جادوگر گجسته دژ هستید؟»

این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند.»

«مردم پشت سر من و مادرم هم بدگوئی می کنند، چون می بینند که تنها آب

تنی می کنم، می گویند که دختر نباید...»

«این مردم ده را می گوئی بی چاره ها... از جانوران هم کمترند، آنچه که آنها

را اداره می کند، اول شکم و بعد شهوت است که با یک مشت غضب و یک مشت

باید و نباید که کورکورانه به گوش آنها خوانده اند.»

«ولی من نمی توانم از آب چشم بپوشم، من برای آب می میرم. وقتی که شنا

می کنم، مثل اینست که همه پرندگان، همه طبیعت با من گفتگو می کنند، دلم

می خواست همه روزهایم را جلو دریا باشم، زمزمه آب با من حرف می زند، مرا

می خواند و بسوی خودش می کشاند، شاید من بایستی ماهی شده باشم.»

«آدمیزاد جهان کین است. ما مختصر همه جانورانییم، همه احساسات آنها در

ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد. باید آنرا کشت.»
 «برای این که ماهی را بکشم، باید خودم را بکشم. چون از دریا و آب که دور می‌شوم، مثل اینست که یک تکه از هستی من آنجا در خیزاب دریا موج می‌زند و اندوه بی پایان مرا می‌گیرد.»
 «ولی تو آنقدر جوان و بچه هستی! گوشه‌نشینی برای پیران است، وقتی که از کار و جنبش می‌افتند.»

«دلم می‌خواست یک ماهی می‌شدم و شنا می‌کردم، همیشه شنا می‌کردم.»
 «پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد.»
 «چه مرگ فشنگی! آدم بمیرد، آنهم در آب...»
 «نه، او کاملاً نمرده... چون آن چه که بقای روح می‌گویند حقیقت دارد. به این معنی که روح و یا خاصیت‌هایی از آن در بچه اشخاص حلول می‌کند. و پدر بزرگ من بچه داشت، پس به کلی نمرده است. ولی روح شخصی هر کسی با تنش می‌میرد، چون محتاج به خوراک است و بعد از تن نمی‌تواند زنده بماند. این دریچه‌ایست که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی‌های پدر و مادر را به بچه انتقال می‌دهد.»

«پس پدر شما هم طلا درست می‌کرد؟»
 «نه، او جستجو می‌کرد، همه مردم معمولی آن را جستجو می‌کنند، ولی به چه درد می‌خورد؟»
 «پس شما طلا را درست کرده‌اید؟»

«بر فرض هم که طلا را پیدا کردم، به چه درد خواهد خورد؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناک، بی‌خوابی می‌کشم، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو می‌کنم، رمزها را می‌خوانم و در چنگال آهنین افسوسها خرد شده‌ام. عمرم آفتاب لب بام است و شبهایم سفید است، آنچه که اکسیر اعظم می‌گویند در تو است، در لبخند افسونگر نست، نه در دست جادوگر.»

«تا کنون کسی با من این جور حرف نزده، همه مردم به من خل و دیوانه می‌گویند.»

«چون زبان ترا نمی‌فهمند، چون تو نزدیکتر به طبیعت هستی و با زبان گنگ آن آشنایی.»

«راست است که من بچه‌ام، ولی زندگیم آنقدر غمناک است! به نظرم گاهی

حرفهای شما را درست نمی‌فهمم، آنها لفرزنده هستند، ولی می‌خواستم خیلی پیش شما بمانم و به حرفهایتان گوش بدهم. اما مادرم تنهاست و همه مردم ده از او بدشان می‌آید. من هم تنها هستم، آنقدر تنها هستم.»

«ما همه‌مان تنهایییم، نباید گول خورد، زندگی یک زندان است، زندانهای گوناگون. ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند، بعضی‌ها می‌خواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می‌کنند، و بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند، ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم، همیشه باید خودمان را گول بزنیم، ولی وقتی می‌آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته می‌شود... به نظرم امروز زبان در اختیارم نیست، چون سالهاست که بجز خودم با کس دیگر حرف نزده‌ام و حالا حرارت تازه‌ای در خودم حس می‌کنم.»

روشنک با تعجب گفت:

«آه، مادر جانم آمد!»

در این وقت زن بلند بالائی که چادر سفید در برداشت، آهسته نزدیک شد، نگاهش را به‌خشتون دوخته بود. همینکه جلو آمد، چند دقیقه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی زن روی سبزه‌ها به حالت غش افتاد. دختر که آمخته به این بحران بود، هراسان دوید، سر مادر را روی زانویش گذاشت و نوازش کرد. خشتون نزدیک رفت و با انگشت پیشانی او را لمس کرد. زن به حال آمد، بلند شد و نشست.

خشتون دور می‌شد، در صورتی که نگاه پر از تحسین دختر دنبال او بود. راجع به این زن و مرد حکایت‌های شگفت‌آوری سر زبان مردم ده بود. می‌گفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملا شمعون یهودی است، هفت سال پیش با یک نفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در خرابه گجسته‌دژ جای گزیدند. رفیق ملا شمعون پس از چندی ناپدید شد و کسی نمی‌دانست چه به سرش آمده. حالت و وضع خشتون این مسئله را تأیید می‌کرد. بعضی می‌گفتند که او ریاضت‌کش است، روزی یک بادام می‌خورد و با ارواح و جن‌ها آمیزش دارد. برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست، رفیقش را کشته و از روی کتاب جعفر و طلسمات او کار می‌کند. دسته‌ای می‌گفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر که در ده گم شده بودند، کار او می‌دانستند و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند،

افسون خواهد شد. عده دیگر می گفتند که تمام روز را نماز می خواند و طاعت می کند. یک نفر قسم می خورد که به چشم خودش دیده که ملا شمعون کله مرده از قبرستان دزدیده است. و هر وقت نزدیک غروب سر و کله خشتون از پشت تپه نمایان می شد مردم ده بسم الله می گفتند. ولی چیزی که نمی شد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دودکش باروی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون می آمد.

چهار ماه بود که روشنگ و مادرش خورشید، در این ده آمده بودند و در خانه خودشان نزدیک گجسته دژ منزل کرده بودند. این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود. چون یازده سال پیش پدر خورشید به واسطه شهرت بدی، مجبور شد که خانه اش را ترک بکند. زیرا می گفتند که این خانه را جن ها سنگ ساران کرده اند، در صورتی که همسایه آنها این کار را کرده بود تا خانه را به قیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد؛ ولی این خانه بدنام ماند و شاید مردم ده به مناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند.

هشت سال بود که شوهر خورشید به طرز مرموزی گم شده بود. چون به او تهمت زده بودند که جهود است. بعد هم از او کاغذی بدین مضمون رسید که ترا ترک کردم ولی امیدوارم روزی که بر می گردم، خودم را به همه بشناسانم. خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش بود، ناخوش سخت شد، ساعت های دراز در غش بود و بعد از این ناخوشی هر شب در خواب بلند می شد و راه می افتاد و بعد بر می گشت و دوباره می خوابید. امسال که پدرش مرد این خانه پرت را در این ده سهم ارث او دادند. او هم با ماهیانه کمی که داشت، آمده بود در این جا زندگی می کرد. ولی از یک طرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش می کرد، همه اهل ده را بدگمان کرده بود، به طوری که این مادر و دختر را همدست خشتون می دانستند.

پس از ملاقات خشتون با مادر روشنگ در همان شب، وقتی که همه جنندگان خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب غوطه ور شد، خورشید به عادت هر شب از توی رختخواب بلند شد، با چشمهای بسته آهسته سر بالین دخترش رفت، به دقت نفس کشیدن او را گوش داد، سپس چادر سفیدی به سرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه اش بیرون آمد؛ ولی خط سیر او امشب عوض شد، پس از

کمی تردید راه باریک و خطرناکی را که به گجسته‌دژ می‌رفت، در پیش گرفت . جلوی باروی چپ قصر کمی تأمل کرد. ولی بعد در چوبی را پس زد، داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله نمناک پائین رفت و در سردابه‌ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناک بود. پی سوز کوچکی میان آن می‌سوخت، خورشید کنار اتاق ایستاده، دستهایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت، ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود او جلوی روشنایی کوره، ترسناک می‌نمود.

خشتون کوچک و لاغر، با ریش بلند و لبهای نازک و پیشانی چین خورده، جلو کوره نشسته بود. با وجود حرارت آن لباده چرکی به خودش پیچیده بود. چشمهایش به بوته‌ای که روی آتش بود خیره شده بود، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. با وضع اسرارآمیز این مرد، اتاق غار مانند او، شمشیر زنگ زده‌ای که به دیوار آویزان بود، شیشه و قرع و انبیق، بوی دوائی که در هوا پراکنده بود، همه آنها با فقر او جور می‌آمد، به طوری که انسان از روی ناامیدی از خودش می‌پرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر و کله بزرگ و استخوان بندی بر جسته دارد، پرواز می‌کند؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت ؛ بدون این که خشتون رویش را بر گرداند و به میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد، آهسته جلو زن رفت و بالحن آمرانه گفت:

«هان می‌دانستم... امشب دست خالی آمدی، او را نیاوردی، اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمی‌بری، فردا شب همین طور که دخترت خوابیده بغلش می‌زنی، مبادا بیدار بشود، بدقت او را در پتو می‌پیچی می‌آوری اینجا... گفتم که نباید بیدار بشود، خوب می‌شنوی ؟ اگر در راه تکان خورد، می‌ایستی تا دوباره بخوابد، آن وقت او را می‌آوری توی همین اتاق می‌دهی بدست من... خوب می‌شنوی، هان ؟»

سر خورشید پائین‌تر افتاده بود، به دشواری نفس می‌کشید و چکه‌های عرق از روی شقیقه‌هایش سرازیر شده بود. خشتون کمی تأمل کرد و دوباره گفت:

«آیا خوب می‌شنوی چه می‌گویم ؟ فردا شب او را می‌آوری، حالا فهمیدی ؟»

زن با صدای خراشیده گفت :

«آری...»

«برو، از همان راهی که آمدی بر می گردی، اما فردا شب یادت نمی رود، دخترت را می آوری... او را می آوری اینجا بدست من می سپاری.»
 خورشید کمی تأمل کرد، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت.
 در این ساعت چشمهای خشتون با پرتو خاموشی می درخشید. روی لبهای نازکش لبخند تمسخرآمیزی نقش بست، نزدیک کوره رفت و مایه سبز مایل به زنگاری را که در بوته بود، نگاه کرد، برگشت به میان سردابه، دستهای استخوانیش را تکان می داد و دیوانه وار می گفت:

«فردا شب سه قطره خون به اکسیر من، به نطفه طلا روح می دمد. سه قطره خون دختر باکره، فردا شب...! استادانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند. آخری آنها بدست خودم کشته شد و همه اسرار جادوگران مصر و کلمه و آشور برای من ماند... من نتیجه دسترنج آنها را خواهم برد... هفت سال است که مانند مردگان بسر می برم، زیر زمین مدفون شدم... اما فردا... نه، پس فردا از زیر زمین بیرون می آیم و همه خوشی های روی زمین از آن من خواهد بود... همه این مردمی که از من بیزارند به خاک پایم می افتند. آرزو می کنند که به آنها فحش بدهم، دامن قبایم را می بوسند... پول... پول... (قهقهه خنده)... طلا پیشم از خاکستر هم پست تر می شود. همه مرا عقل کل می پندارند، اسسم سر زبانهاست. پول، کیف، زن، زمین و آسمان و همه زیر نگینم خواهند آمد، فردا شب همه اینها با سه چکه خون، سه قطره از آخرین خون تن آن دختر... آری، چرا به دست من کشته نشود؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمی برند... ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من می ماند؛ مال من است... (قهقهه خنده) طلا... چه فلز نجیبی است، چه رنگ دلکش و چه صدای مطبوعی دارد. چه طلسمی است که دنیا و... همه افسانه های بشر دست به سینه دور آن می گردند... طلا... طلا...!»

صدای او در سیاه چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده، خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دو باره همان حالت بدبخت فلک زده را به خود گرفت و کناره کوره خزید.

روز بعد همه وقت خشتون صرف درست کردن یک تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرا به زمین کوبید و پارچه سفید روی آن کشید. به اولین

نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده می‌شد؛ قرع و انبیق با شیشه‌های گوناگون دور او بود. جلو پی‌سوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامت‌هایی به خط قرمز رویش بود. شمشیر زنگ زده ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل به زنگاری ته بوته بخار سفیدی موج می‌زد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی‌تابی بر می‌گشت و به در نگاه می‌کرد.

به همان ساعت شب، پیش در باز شد و خورشید که چیز سفید پیچیده‌ای را در بغل گرفته بود وارد شد. خشتون همین که او را دید، بلند شد جلو رفت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

«می‌دانستم که او را می‌آوری. بده من، حالا آزادی اما مبادا به کسی بروز بدهی؟ تا دو روز دیگر تو نمی‌توانی حرف بزنی، حالا بده به من.»
آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت، برد روی تخت چوبی جلو کوره گذاشت، سر خورشید روی سینه‌اش خم شده بود. عرق می‌ریخت، بعد با گام‌های شمرده از در بیرون رفت.

ولی مثل اینکه دقیقه‌های خشتون قیمتی بود. با شتاب سفید را پس زد و صورت روشنک با موهای ژولیده و مژه‌های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشم‌هایش بسته بود و آهسته نفس می‌کشید. خشتون سرش را نزدیک او برد، نفس مرتب او را گوش داد. بچه عرق می‌ریخت. بعد خشتون شمشیر را از گوشه اطاق برداشت، چیزی زیر لب خواند و با نوک شمشیر روی زمین، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر، در خط ایستاد. از روی ورق کتابی جلو روشنائی پی‌سوز شروع کرد به خواندن عزایم. بعد از آنکه تمام شد، دستها و پاهای روشنک را محکم به نیمکت بست، شمشیر را بر داشت و بیک ضربت سر آنرا در گلوی روشنک فرو برد. خون از گلویش فوران کرد و به سر و روی خشتون پاشیده شد. او با آستین لباده‌اش، صورت خود را پاک کرد. دوباره به زبان مرموزی شروع کرد به دعا خواندن. جلو روشنائی کوره با صورت خون‌آلود، چشم‌هایی که بی اندازه باز شده بود و ریش زیر چانه‌اش که تکان می‌خورد، به شکل مرموزی درآمده بود. درین بین روشنک تکان سختی خورد، و سرش از تخت آویزان شد. خشتون از کنار تخت، شیشه دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریک می‌شد زیر گلوی او نگه‌داشت. دختر دوباره تکان سخت‌تری خورد و گردنش کج

شد. خشتون سر خون آلود او را گرفت، برگردانید، ولی در این وقت چکه‌های خون به ندرت از گلویش می‌چکید و خشتون به دقت هر چه تمامتر آنها را در شیشه‌های متعدد می‌گرفت. شیشه دیگری برداشت، گلوی دختر را فشار داد، بعد پی‌سوز را بلند کرد و نزدیک برد و سه قطره از آخرین چکه‌های خون تن او در شیشه چکید، ولی جلو روشنائی لرزان پی‌سوز، لکه ماه گرفته روی پیشانی روشنگ را دیده و دخترش را شناخت.

همین که دختر خود را شناخت هراسان پی‌سوز را پرت کرد که به زمین افتاد و خاموش شد و شیشه‌ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید:

«کیمیا... کیمیا... سه قطره خون... خون دخترم... خون روشنگ!»

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده‌های آنرا به طرف بوته پرتاب کرد. بوته از روی سه پایه بر گشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد.

تا صبح مردم ده هلهله‌کنان تماشای دود و آتش را می‌کردند؛ که از گجسته‌دژ زبانه می‌کشید.

بزرگ علوی

● گیلہ مرد

● آب

● سرباز چوبی

گیله‌مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آبها از هر طرف جاری بود.

دو مأمور تفنگ به دست، گيله‌مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به گردنش پیچیده و بسته‌ای که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدید کننده و تفنگ و مرگ، پاهای نختش را به آب می‌زد و قدمهای آهسته و کوتاه برمی‌داشت. بازوی چپش آویزان بود، گویی سنگینی می‌کرد. زیر چشمی به مأموری که کنار او راه می‌رفت و سرنیزه‌ای که به اندازه یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب می‌آمد، تماشا می‌کرد. آستین نیمته‌اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد به آسانی در آن فرو می‌رفت. گيله‌مرد هر چند وقت یکبار پتو را رها می‌کرد و دستمال بسته را به دست دیگرش می‌داد و آب آستین را خالی می‌کرد و دستی به صورتش می‌کشید، مثل اینکه وضو گرفته و آخرین قطرات آب را از صورتش جمع می‌کند. فقط وقتی سوی کمرنگ چراغ عابری، صورت پهن استخوانی و چشمهای سفید و درشت و بینی شکسته او را روشن می‌کرد، وحشتی که در چهره او نقش بسته بود نمودار می‌شد.

مأمور اولی به اسم محمد ولی و کیل باشی از زندانی دل‌پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرفهای نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند، از چشم گيله‌مرد می‌دید.

«ماجراجو، بیگانه‌پرست. تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی

بکنی! خیال می کنی مملکت صاحب نداره...»

«بیگانه پرست» و «ماجراجو» را محمدولی از فرمانده یاد گرفته بود و فرمانده هم از رادیو و مطبوعات ملی آموخته بود.

«شش ماهه دولت هی داد می زنه، می گه بیایید حق اربابو بدید، مگه کسی حرف گوش می ده، به مفت خوری عادت کردند. اون ممه را لولو برد. گذشت، دوره هرج و مرج تمام شد. پس مالک از کجا زندگی کنه؟ مالیات را از کجا بده؟ دولت پول نداشته باشه، پس تکلیف ما چیه؟ همین طوری کردید که پارسال چهار ماه حقوق ما را عقب انداختند. اما دیگه حالا دولت قوی شده. بلشویک بازی تموم شد. یک ماهه که هی می گم تو قهوه خونه. از این آبادی به آن آبادی می رم: می گم بابا بیایید حق اربابو بدید. اعلان دولتو آوردم، چسبوندیم، براشون خوندم که اگه رعایا نخوان سهم مالکو بدند «به سرکار... فرمانده پادگان... مراجعه نموده تا بوسیله امنیه، کلیه بهره مالکانه آنها وصول و ابصال شود.» بهشون گفتم که سرکار فرمانده پادگان کیه، تو گوششون فرو کردم که من همه کاره اش هستم. بهشون حالی کردم که وصول و ابصال یعنی چه. مگر حرف شنفتند؟ آخه می گید: مالک زمین بده، مخارج آبیاری رو تحمل کنه و آخرش هم ندونه که بهره مالکونه شو می گیره یا نه! ندادند، حالا دولت قدرت داره، دو برابرشو می گیره. ما که هستیم. گردن کلفت تر هم شدیم. لباس امریکایی، پالتوی امریکایی، کامیون امریکایی، همه چی داریم. مگر کسی گوش می داد. سهم مالک چیه؟ دروغ از یک پیاله چای که به من بدند. حالا... حالا...»

بعد فقهه می زد و می گفت: «حالا، خدمتون می رسند. بگو بینم تو چه کاره بودی؟ لاور بودی؟ سواد داری...»

گیله مرد گوشش به این حرفها بدهکار نبود و اصلا جواب نمی داد. از تولم تا اینجا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمد ولی و کیل باشی دست بردار نبود. تهدید می کرد، زخم زبان می زد، حساب کهنه پاک می کرد. گילה مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاحی که دست و کیل باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی آوردند. اگر سلاح داشت، اصلا کسی او را سر زراعت نمی دید که به این

مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگهای خوبی دارند! اگر صد تا از اینها دست آدمهای آگل بود، هیچکس نمیتوانست پا تو جنگل بگذارد. اگر از این تفنگها داشت، اصلاً خیلی چیزها، اینطوری که امروز هست، نبود. اگر آن روز تفنگ داشت، امروز صفرا زنده بود و او محض خاطر بچه شیرخوارهاش مجبور نبود سر زراعت برگردد و زخم زبان آگل لولمانی را تحمل کند که به او می گفت: «تو مرد نیستی، تو ننه بچها هستی.» اگر صد تا از این تفنگها در دست او و آگل لولمانی بود، دیگر کسی اسم بهره مالکانه نمی برد. تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می آمد، کار این و کیل باشی شیرهای را می ساخت. کاش باران بند می آمد و او می توانست تکه چوبی پیدا کند. آنوقت خودش را به زمین می انداخت، با یک جست برمی خاست و در یک چشم بهم زدن، با چوب چنان ضربتی بر سرنیزه وارد می کرد که تفنگ از دست محمد ولی پیرد... کار او را می ساخت... اما مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می کرد! گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی شناخت. هنوز قیافه اش را ندیده بود، با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. او، اگر قاتل صفرا گیرش می آمد، می دانست که باش چه کند. با دندانهایش حنجره او را می درید. با ناخنهایش چشمهایش را در می آورد... گيله مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمد ولی کنار او راه می رود و از سرنیزه اش آب می چکد. از جنگل صدای زنی که غش کرده و جیغ می زند، می آید.

محض خاطر بچه اش امروز گیر افتاده بود. حرف سر این است که تا چه اندازه اینها از وضع او باخبر هستند. تا کجایش را می دانند؟ محمد ولی به او گفته بود: «خان نایب گفته یک سر بیا تا فومن و برو. می خواهند بدانند که از آگل خبری داری یا نه.» به حرف اینها نمی شود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر به او می گفت: «نرو، برنگرد، نرو سر زراعت!» پس بچه اش را چه بکند؟ او را به که بسپرد؟ اگر بچه نبود، دیگر کسی نمیتوانست او را پیدا کند. آنوقت چه آسان بود گرفتن انتقام صفرا. از عهده صدها از اینها بر می آمد. اما آگل لولمانی آدم دیگری بود. چشمش را هم می گذاشت و تیر در می کرد. مخصوصاً از وقتی که دخترش مرد، خیلی قسی شده بود. او بی خودی همین طوری می توانست کسی را بکشد. آگل می توانست با یک تیر از پشت سر کلک مأمور دومی را که سه قدم پیشاپیش

او پونینهایش را به آب و گل می‌زند بکند، اما این کار از دست او بر نمی‌آید. از او ساخته نیست. محمد ولی را دیده بود. او را می‌شناخت، شنیده بود روزی به کومه او آمده و گفته بوده است: «اگه فوری پیش نایب به فومن نره، گلوی بچه را می‌زنم سرنیزه و می‌برم تا بیاید عقب بچه‌اش.» این را به هارجان گفته بود.

مأمور دومی پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. از آنها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او را از خاش آورده بودند. بی خبر از هیچ جا، آمده بود گیلان. برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. همیشه اسهال داشت، سردش می‌شد. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شبها یخ می‌کرد. روزهای اول هر چه کم داشت از کومه های گیلهمردان جمع کرد. به آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «اینها اثاثیه‌ایست که گیلهمردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. در تمام این صفحات یک تکه شیشه پیدا نشد که با آن بتواند ریش خود را اصلاح کند، چه برسد به آینه. مأمور بلوچ مزه این زندگی را چشیده بود. مکرر زندگی خود آنها را غارت کرده بودند. آنجا در ولایت آنها آدمهای خان یک مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. داغ می‌کردند، یکی دومرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق دهکده‌ای به تصرف خانی درمی‌آمد. این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه از وقتی که بخاطرش هست، تفنگدار بوده و همیشه مزدور خان بوده است. اما در بچگی مزه غارت و بی‌خانمانی را چشیده بود. مأمور بلوچ وقتی فکر می‌کرد که حالا خود او مأمور دولت شده است وحشت می‌کرد. برای اینکه او بهتر از هر کس می‌دانست که در زمان تفنگداریش چند نفر امنیه و سرباز کشته است. خودش می‌گفت: «به اندازه موهای سرم.» برای او زندگی جدا از تفنگ وجود نداشت. او با تفنگ به دنیا آمده، با تفنگ بزرگ شده بود و با تفنگ هم خواهد مرد، آدمکشی برای او مثل آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدمکشی متأثر شد، موقعی بود که با اسب، سرباز جوانی را که شتر ورش داشته بود، در بیابان داغ دنبال کرد. شتر طاقت نیاورد، خوابید، سرباز تفنگش را انداخت زمین و پشت پالان شتر پنهان شد. بلوچ چند تیر انداخت و نزدیکش رفت.

تفنگ او را برداشت و می‌خواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده می‌شد، هدف قرار دهد که سرباز داد زد: «امان برادر، مرانکش.» او گفت: «پس چکارت کنم؟ نکشمت از بی‌آبی می‌میری!» بعد فکر کرد پیش خودش و گفت: «یک گلوله هم یک گلوله است.» افسار شتر را گرفت و برگشت: «به میدان آن طرفتر، چشمه است. برو خودت را به آنجا برسون.» صد قدمی شتر را بدک کشیده و بعد خواست او را رها کند، چونکه بدرد نمی‌خورد. دیده، نمی‌شود سرباز و شتر را همین‌طور به حال خودشان گذاشت، برگشت و با یک تیر کار سرباز را ساخت. این تنها فتلی است که گاهی او را ناراحت می‌کند. خودش هم می‌دانست که بالاخره سرنوشت او نیز یک چنین مرگی را دربردارد. پدرش، دو برادرش، اغلب کسانی نیز با ضرب تیر دشمن جان سپرده بودند. وقتی خانها به تهران آمدند و وکیل شدند، او نیز چاره نداشت جز اینکه امنیه شود. اما هیچ انتظار نداشت که او را از دیار خود آواره کنند و به گیلانی که آنقدر مرطوب و سرد است بفرستند. مأمور بلوچ ابدأ توجهی به گيله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گيله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. مأمور بلوچ در این فکر بود که هر طوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دومرتبه بگریزد به همان بیابانهای داغ، بالاخره بیابان آنقدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مأمورین وقتی خانه کسی را نفتیش می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه گيله‌مرد، وکیل‌باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هر چه خواست کرد، پنجاه تومان پولی که از جیب گيله‌مرد درآورد، صورت‌جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج، لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله مأمور بلوچ زد. تپانچه اقلاً پنجاه تومان می‌ارزد. بیشتر هم می‌ارزد، پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند، ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتی‌ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط آنکه پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران را توی گوش و چشم مأمورین و زندانی می‌زد. می‌خواست پتو را از گردن گيله‌مرد باز کند و بارانی‌های مأمورین را